

پیاله دور دگر زد

نصرت رحمانی



فهرست		
ردیف	عنوان	صفحه
1	حوصله راه	3
2	شیرین	5
3	چیستان	9
4	خنجر و جام	11
5	سوک	13
6	سرخ و آبی	15
7	تلخ	16
8	بمب ساعتی	17
9	سنگ	19
10	یشم بر مرمر	20
11	ترانزیستوری	24
12	شکار شعر	25
13	میان دیدن و بودن	29
14	تله	31
15	پیاله دور دگر زد	32

## حوصله ی راه

ای دوست  
درازنای شب اندوهان را  
از من پپرس  
که در کوچه عاشقان تا سحرگاه  
رقصیده ام  
و طول راه جدایی را  
از شیون عبث گام های من  
بر سنگفرش حوصله ی راه  
که همپای بادها  
در شهر و کوه و دشت  
به دنبال بوی تو  
گردیده ام  
و ساعت خود را

با کهنه ساعت متروک برج شهر  
میزان نموده ام  
ای نازنین  
اندوه اگر که پنجه به قلبت زد  
تاری ز موی سپیدم  
در عود سوز بیفکن  
تا عشق را بر آستانه درگاه بنگری

شیرین

شیرین

سوگلی عشق

بالا بلند

گیسو کند

از لابلای جنگل مژگانم

از ماورای منشورهای سرشکم

رنگین کمان پیکر گریانت

تطهیر می کند ، امواج چشم را

شیرین

ای طاقه ی حریر

جام شراب پیر

این چشمه سار ، راهی دراز بریده

از شیب تا نشیب پریده

قلبش  
با قلب تشنه ی فرهاد بی شکیب تپیده  
بنگر به چشمه سار  
فریاد آتش است  
خون خورده تیشه ای  
با صخره های سخت به حال نیایش است  
زیبایت مدام به حد ستایش است  
از قطره تا حباب  
از برکه تا سراب  
خواهان خواهش است  
چون بیستون که زیر تیشه ی فرهاد  
در کار گاهش است  
شیرین  
قفل طلائی  
ای بازتاب رهایی

جام چهل کلید بخت گشایی  
زیبایی ات در تاب نظم نظامی نیست  
در اعتبار حرمت زیبایی ات کلامی نیست  
سرخ لب آویز بندهیچ پیامی نیست  
شیرین

ای لای لای باد  
آوازه‌های تیشه‌ی فرهاد  
مشکن مرا  
راه‌گریز نیست  
جای ستیز نیست  
هشدار ... هان

پرویز تاجدار  
تیرش گذشت از چله‌ی کمان  
اما صدای شیهه‌شبدیز  
رعد است و برق بر تار و پود خرم‌ن رویا

ای نازنین ترین  
در کار مرگ نیز شکیبایم

ای وای

وای

وای به شبهایم

دیگر نه کوه مانده نه اندوه

دیگر نه عشق مانده و نه مرگ پر شکوه

دیگر نه بیستونی و نه لذت ستوه

وقتی دلی نمانده برای عشق

با من بگوی

بر فرق خود بکوب گلتاج تیشه را

اینک منم

فرهاد کوهکن

فواره ای بلند

و رنگین کمان خون



## چیستان

چشمان تو ترنم باران  
بر چک های خشک روان است  
رهپوی پرتوان راههای نهان است  
چاووش خوان راه رهایی  
اما ... چو دشنه ای به فکر جدایی  
راه یقین به قعر گمان است  
و ساکت سکون زلالش  
آبشخور پلنگ غرور است  
سوک است یا که سرور است  
اینده یا گذشته ی دور است  
گرداب اشک و خشم و ترحم  
فقر سیاه یا که تنعم  
گور است گور روان است

چشمان تو تابع اضداد  
چیزی بسان جهان است  
پیر است اگر چه جوان است  
آری چنین و چنان است  
با اینهمه نه این و نه آن است

## خنجر و جام

کجاست زورق جامی بر او بیاویزیم  
چو مرغ بوتیجار  
به موجهای فروخته در دل شب تار  
سرشک ها ریزیم  
کجاست زورق جامی به او بیاویزیم  
به یاد لاشه ی جنگندگان در مرداب  
به تیغ سوک بریم ، گیسوان سه تار  
به ابرهای سیاهی که بر سراسر آب  
که ماه را به خم خیمه ها فرو بردند  
به گریه آویزیم  
امید نیست به ساحل  
امید نیست به خاک  
کجاست زورق جامی بر او بیاویزیم ؟

شوکران ریزیم  
گلوی تشنه خود را هزار پاره کنیم  
کجاست خنجر تیزی  
که در پلشتی گنداب خواب نمیریم  
و سینه ی خود را  
به ضرب خنجر بی رحم تکه تکه کنیم  
که شاید آه ... میان ما  
هنوز قلب درخشان عاشقی باشد  
ز عمق سینه در آرد ، به دست خود گیرد  
چراغ راه کند در این شب بی رحم  
به ابر طعنه زند ماه بام ما گردد  
و یادگار درخشان نام ما گردد  
به لوح این مرداب  
کجاست خنجر و جامی  
به ما دهد نامی

## سوک

شب گاه  
در کاج پیر پریشان  
می خواند با نای نیم بسمل  
آوازه‌های سرخ  
در پرده های شب  
چون شعله های شور  
در زخمه ی سه تار  
گر می کشید حریر روح  
در هاله های تب  
شب گاه  
پای برهنه بر لبه ی تیغ  
رقصید  
تا موسم سحر

گفتم

ای یار

آرامتر برقص ، در زیر چتر خون  
ناگه چنان کشید صیحه که یخ زد رگ زمان  
با خنجری میانه کتفان

و حمله ای

میان کوچه متروک در سماع  
آواز اشک بر سر منشورهای آن  
شب گاه

رعد شیون چنان کشید  
که درفصول جاری تاریخ خیمه بست

## سرخ و آبی

تو را به سرخ به آبی  
تو را به پاکی و رادی  
تو را به آزادی  
به سبز دشت جهان گرگ باش  
بره مباش  
تو را به عشق  
به آبی  
به گیسوان شب و دم سپیده شادی  
عروس باش  
عروسک مباش

## تلخ

تلخم میبچ ، ای دوست تلخم  
آری رهایم کن در این مرداب جانگاہ  
بگذار در این واپسین دم  
با درد خود دلگرم باشم  
ناگاه تیری از کمین برخاست ، بنشست  
تا پر میان سینه ی من ؟  
دیدم که جنگل سنگ شد در دیدگانم  
شب نرم ، نرمک ، ریخت در رود روانم  
صیاد من کیست ؟  
جز شاخ های سرکش پر شکوت دیرینه ی من  
بگذار و بگفر  
بگذار در این واپسین دم  
که گاه با لیسیدن خوناب زخمم ، سرگرم باشم



## بمب ساعتی

اندیشه چیست  
جز بمب ساعتی  
در کارگاه مغز  
تا در زمان محتوم  
احساس فرمان دهد و او منفجر شود  
تا شعر گل دهد  
دیرپست

احساس فرمان نمی برد  
و اندیشه نیز فرمان نمی دهد ؟  
این چیست ؟

یعنی تمام شد  
یعنی که تیغ ما دیگر نمی برد  
یعنی که ، کارگاه تعطیل گشته است

یعنی : رسیده لحظه ی مختوم  
یعنی که مرده ایم و نمی دانیم  
یا ... رازی در این میانه نهفته است  
نقشی شکفت که ما نمی خوانیم

## سنگ

چو سنگ را شناختیم  
چه فتنه ها به پای شد چه سینه ها شکافتیم  
پرنده ها به کشت زارهای دور دید ، پر زدند  
و آهوان به دشت های دور دست  
و سنگ سرخ رنگ ، جنگ شد  
و یکه تاز بی رقیب دشت شد  
به روی صخره ها چه اصل ها نوشته شد ؟  
چه دیرسنگ را شناختیم  
که زندگی و عشق را  
به قله سنگ باختیم  
به روی تخته سنگ گور ما چه می توان نوشت  
چه می توان نوشت ؟

## یشم بر مرمر

خودکار بیک من  
وقتی میان بالش انگشت  
آرام می گرفت  
انگار خون ز صاحب خود وام می گرفت  
هی می نوشت  
هی می نوشت  
هی  
گویی کلاف دار خودش را  
هی می سرشت  
هی می سرشت  
هی  
در پن دشت صفحه کاغذ  
گردن کشی میانه ی میدان بود

از سلطه در گریز  
و با سریر سلطنت سنگ در ستیز  
و با سلیطه های سیاست  
چنگی خشن به خفت گریبان بود  
خودکار بیک من چو سمندی  
در زیر گرد ران سر انگشتهای من  
می تاخت  
می شتافت  
هی شعر می سرود ، هی شعر  
هیات  
راه میان بری  
از شام تیره بر صبح گاه تابان بود  
کوته کنم فسانه به یک پاره ی سخن  
ایینه دار عصمت انسان بود  
یاری

بسیاری می سرود  
از بود از نبود  
از پودهای تار ، از تارهای پود  
آنقدر او سرود  
که در مغز ، یعنی که در رگش  
خونی به جا نبود  
از من یعنی ز صاحبش زودتر تمام شد  
و این بنا نبود  
ققنوس وار  
وقتی که بر زیر شعله های شعر  
می گستراند بال  
چونان لهیب بر پرده حریر قلمکار  
گر می کشید  
گر می کشید  
باشد که ابر دیده ی من موید

شاید ز رنج کوهکن روی پرده ها  
افسانه های دگر گوید  
امروز  
ز خودکار بیک من  
جز لوله ای تهی به جای نمانده است  
و با آن  
هی میکشم  
خطی ز دود یشم بر مرمر روان  
روزان من شبان  
روزان من شبان

## ترانزیستوری

اشعار من  
در اختیار کارگزینی ست  
چون زودتر ز لحظه ی معهود  
آن ها را  
سروده ام  
من را  
باور کنید  
اشعارم را  
در بیروت با مسلسل  
در کعبه با سجود  
و در ژاپن با ترانزیستور  
سروده ام



## شکار شعر

با اینکه تا پگاه  
پاسی نمانده بود  
ماسیده بود روی پنجره لرد سیاه شب  
آب نرم نرمک می بافت گیسوان  
آرام می چمید و زمزمه می کرد  
در زیر بیدهای پریشان  
ساز قلم به دست گرفتم  
آرام زخمه کشیدم  
بر پرده نژند ، پریشیده روان  
بر تارهای گم شده احساس  
من می زدم و آب زمزمه می کرد ، های ... های  
در گرمگاه کار  
حس کردم آه ... چیزی مرا به سوی درون پیش می کشد

بی حوصله چو جیوه فرار ، مرگ وار  
بهتر بگویم : چیزی بسان خواب  
من را فسون نموده و با خویش می برد  
چیزی چنان زمان  
دیری نرفت و رفت  
ساز قلم رها شد از دستم  
و پلک های خسته روی دیده بال کشیدند  
صوت و کلام و شکل  
تبخیر گشته پریدند  
بیدار و خواب دیدم  
دیدم نشسته است زیر حباب مه  
سرکش تر از غرور  
غمگین تر از غبار  
دلکش تر از بهار  
در روبروی من ، گویی به انتظار

من مرد کارم  
از پیش دام و دانه ریخته بودم  
از خویش خویشتن گریخته  
احساس و اندوهان را در سینه پیخته  
و غربال را به میخ آویخته بودم  
دستم فصیح گشت  
شورم بلیغ  
بر خشک کشتگاه لبانم ترنمی بارید  
تا خواستم بخوانمش ، آنکه بگیرمیش  
چیزی چو فش فش ماری  
از بند بند مهره ی پشتم  
بالا خزید ، در هم دوید  
چنان ترک یاس بر ساغر امید  
و ریخت در تار و پود وجودم  
در هم شکست جام شکرخواب بامداد

پلکان خسته را چو گشودم  
پرنده الهام شعر من  
قهقه زنان پرید  
تا دور ، دور دید  
در آبی بلند  
افعی زرد چنبره ای بست  
و نیش آفتابی او  
چون نیزه ای طلایی  
در گود نی نی چشمان من شکست

## میان دیدن و بودن

سواد وحشت و کشتارگاه و سایه تیغ  
و بیم رستن فواره های خون  
نگاه را بردار  
سوی دریچه بگردان  
ولی چرا ؟

چرای ، بره نوباوه را نظاره کنیم  
به واهمه های علف  
چرا ؟

عزیزمن آرام  
به پشت سکه نگاهی کن  
به پاسخ عطش ساطور  
جواب باید داد  
در این سترگ بیابان

عجیب گیتی هموار است  
کوچک و خوشبخت  
میان دیدن و بودن هزار فرسنگ است

رعد است و برق  
باران سر شکیب ندارد  
چون تازیانه ای کمر راه  
در هم شکسته است  
شب پیر و خسته است  
وقتی که می روی  
قفلی به در مبند  
شاید اطاق کوچک من  
امشب پناهگاهی گردد  
یاران گمشده باز آیند  
و باز شعله در اجاق بچندد  
شعری و خنده ای و گپی  
امید تازه، روی کومه به پا شد

## پیاله دور دگر زد

شب چشم  
مویت کلاف دود  
دامن سپید  
سخی تن

گویی گل مرا  
دستی غریب سرشته است  
واندیشه ی مرا  
یغماگری  
در شاهراه باد نشانده است  
و غمگانه ترین سرنوشت را  
دستانی آشنا  
برکتیبه ی روحم



به خطی غریب نبشته است

شب چشم  
مویت کلاف دود  
دامن سپید  
سخی تن

آن باغکوچه های معطر را  
ذهن پریش من ز یاد زدوده است  
در سینه ام مکاو که ...، سطلی است جای قلب  
لب ریز از کثافت و مدفوع خاطرات

در شهر های کودکی من  
پیری عصا به دست در گاهواره غنوده است  
لالا بخواب کودک اهن

لالا بخواب کودک باروت  
بگذار چهره ها دروغ بگویند  
دیگر عصا شناسنامه ی پیری است  
لا لا بخواب...  
لالا بخواب ...

شب چشم  
مویت کلاف دود  
دامن سپید  
سخی تن

بنگر چگونه دست تکان می دهم  
گویی مرا برای وداع آفریده اند!  
کنج لبان من  
نام کدام گمشده ای جای مانده است

نامی ...،  
کز آن شکفته گل یاس

مویت کلاف دود  
میعاد در کجاست ؟  
میعاد آخرین  
در پنبه زار حاشیه ی نیل ؟  
در کعبه ؟  
در پکن ؟  
در کوه طور  
در سخره های خنده ی بودا  
یا در حرمسرای محمد ؟

شب چشم  
مویت کلاف دود

دامن سپید

سخی تن

بنگر چگونه دست تکان می دهم  
گویی مرا برای وداع آفریده اند!

خنجر شکست  
در لای کتف من  
مویت کلاف دود  
بدرود!

نوبت ز ما گذشت  
شب از دریچه های چشم تو تابید  
پیاله دور دگر زد!  
خنجر نشست

تا دسته پشت " رم "  
" رم " در " سزار " مرد  
تهمت عصای توست " بروتوس "

حق با کسی ست که پیروز است  
حق دادنی است ، نه  
حق حق گرفتنی است  
ایمان خریدنی است  
وطن را حراج کن !

حق با کسی است که از پشت  
شمشیر می زند  
تاریخ جنده خانه ی خونینی است  
بر این قباله ی جعلی  
باور مبند

حق

حق

با کسی ست که با من

شیون کشیده است :

- اناالحق

شب چشم

بگذار چهره ها دروغ بگویند

دیگر عصا شناسنامه ی پیری است

شیرین فسانه ای است

روزی عصای موسی عمران -

شد ازدها

امروز ازدها

در دست ما عصاست

بازی تمام گشت

پیاله دور دگر زد  
از دوستی و عشق  
بهتان گزیده شد.

در پشت نام "رم"  
پنهان مکن رسالت خود را  
اینان که در "سنا"ی نشستند  
این پاسدارهای حرمت و آزادی  
با دامن تو تبرئه کردند خویش را

محکوم جرم ندامت نگاه کن  
در جای اتهام نشستند عادلان  
در دستهایشان  
تهمت غریب عصای مرصعی است  
بگذار چهره ها دروغ بگویند

بازی تمام گشت  
اینک تو و " سزار "  
فاتحان جنده خانه ی تاریخ گشته اید  
در پشت نام " رم "  
تتها عمیق شکافی است

شب چشم  
مویت کلاف دود  
دامن سپید  
سخی تن

آنک منم  
فرزند قرن های پیایی  
و قاره های گمشده در اعصار  
از یاد برده موطن خود را



وز ذهن خود زدوده قرن آهن و خون را  
آنک منم

بنگر چگونه دست تکان می دهم  
گویی مرا برای وداع آفریده اند  
و با عصا

آرام در گاهواره غنوده ام  
هان کاتبان، ثبّات ها

من را برای نسل های پیاپی صادر کنید  
اینک منم شناسنامه ی تاریخ